

جادوی سرخ به قلم: سیده کوشنر غفاری

به نام خداوند بخشنده کی مهربان

نام اثر: جادوی سرخ

نام به انگلیسی: RED MAGIC

نام نویسنده: سیده کوشنر غفاری

بخش اول - تصمیم:

در روز شکاری دور گروه شوری به نام موقرمزها بودند که با زردی و گدایی زندگی می کردند در میان آنها زن جوانی بود که ادعا می کرد بیستگویی و جاو هایش دنیا کی کولی ها را نجات می دهد اما هر بار گفته هایش اشتباه از آب در می آمد و موجب خنده و تمخر می شد. از طرفی گروه آنها آنقدر به شرارت و زردی دست می زدند که مردم هر شهری که به آنها می رفتند بعد از مدت کوتاهی بیرونشان می کردند. تا اینکه روزی آن زن جوان تصمیم گرفت از گروه خارج شود و سرنوشتش را تغییر دهد، غافل از اینکه تا خود انان تخیر نکند، سرنوشتش هم تخیر نخواهد کرد. پس آن زن موقرمز دختر نوزادش را رها کرد و به سرزمین های دور سفر کرد.

## بخش دوم - سرزمین رویایی:

در طرف دیگر دنیا در سرزمینی که به سرزمین رویایی مشهور بود، شهر بزرگ و شلوغی وجود داشت که رود آبی را به دو نیم تبدیل کرده بود، مردم سمت راست رود در کنار کوه‌های نوک تیز و پر برف که اشتهای شان به دریا می‌رسید زندگی می‌کردند و چون همواره خورشید از سمت کوه‌ها بالا می‌آمد و به وسط آسمان می‌رفت، نام این قسمت از شهر را، تولد خورشید گذاشته بودند، در طرف دیگر رود، مردم در دامنه تپه‌های سرسبز زندگی می‌کردند و به دو روستا تقسیم می‌شدند روستای آبی و روستای سبز که نام روستاها بر اساس رنگ چشمان مردم ساکن آنها انتخاب شده بود.

سال‌های طولانی بین مردم این شهر امنیت و آرامش برقرار بود و هرگاه فردی زیاده خواه و زورگویی به حق دیگری تجاوز می‌کرد توسط مردان مقدس آن سرزمین مجازات می‌شد، خلاصه مدت‌ها به شادی و خوشبختی برای مردم آن سرزمین سپری شد تا اینکه یک روز، یکی از مردم روستای آبی با عجله به کنار رود آمد و شروع کرد به فریاد زدن که: آهای مردم همگی بیایید و ببینید یک موجود عجیب وارد روستای ما شده.

مردم شهر همگی دو طرف رود جمع شدند و به تماشا ایستادند،

بخش سوم - غریبه‌ای در شهر:

ناگاه همان مردی که ورود آن غریبه‌ی عجیب را هشدار داده بود گفت: او کارهای عجیب می‌کند، او جادوگر است. او ادعا می‌کند می‌تواند سر دردهای مرا درمان کند اما شرتی به من داد که موجب شد مثل دیوانه‌ها فریاد بزنم و در میدان شهر لباس‌هایم را بوزانم

هم زمان زن جوانی در حالی که دست دختر بچه‌ی نحیفی را در ستایش می‌فترد مردم را به سختی کنار زد و در حالی که به شدت غمگین بود، فریاد زد آن غریبه به دختر من گفته باید آنقدر غذا نخورد، که بتواند از حضرة‌ی دیوار انتهای شهر بگذرد و وارد دنیا‌ی پریان شود، (بتواند زیباترین دختر شهر بشود)، دختر بچه نادانم باور کرده و از شدت ضعف بیمار شده.

در این آشوب کم‌کم سایه‌ی مردی از دور پیدا شد که بر سرش می‌کوبید، وقتی به مردم رسید با خشم گفت: آن زن نفرین شده است، از وقتی او آمده مزارع ما محصول درستی نمی‌دهد، در ضمن او به بچه‌هایمان گفته از ما پول بزرند و برایش ببرند تا به آنها قدرت ده مرد را بدهد، مدت‌ها بود میدیدم، پسر نوجوانم به کمکم نمی‌آید و تماشا می‌ورد های نامفهوم نجوا می‌کند یک بار تعقیبش کردم تا دیدم برای این جادوگر پول می‌برد و وارد های مزخرف می‌گیرد، به خیالتش پر زور شده در میدان با سه نفر دعوا کرده و سروپاهایش شلته...

مردم با شنیدن این وقایع هم همه کردند و با خشم و اعتراض به سمت عبادگاه های شهر رفتند تا از عالمان مقدس، کمک بگیرند، عالمان مقدس وقتی ماجرا را شنیدند تصمیم گرفتند زن موقرمن را محاکمه کنند. پس به همراه مردم، به مرکز شهر رفتند و با تعجب دیدند که زنی موقرمن با چشمانی دورنگ و کله‌ی عجیب روی سنگی نشسته و مثل دیوانه‌ها با صدای بلند قصه می‌زند، مردم دور او حلقه زدند، و بر صورتش آب دهان ریختند، او چون موشی که به تله افتاده باشد از لایه‌ی دستان نزارش مجسمه چوبی به شکل ستون باریکی که در بالای آن هرم کوچکی به چشم می‌خورد را با دودستی بالا گرفت و شروع به ورد خواندن کرد: نفرین بر شما، نفرین....

ناگاه عالم‌ترین مرد مقدس شهر با پارچه‌ی نازک و سیاهی بر دوشش جلو آمد، دست راستی که انگشتر عقیقی بر آن می‌درخشید را، بالا برد و فریاد زد: ما از فال بد و نفرین های تو هراس نداریم. خدای یکتا و قدرتمند یاور ماست

جادی سرخ به قلم: سیده کوثر غفاری

و تقریباً وفال بد تو ، همواره همراه خودت خواهد بود. ما می خواهیم از تو در باره ی شرارت هایت پرسیم اما تو

بدی را به اوج رساندی از شهر و سرزمین ما بیرون برو که تو مانند اربابیت رانده شده ای!

مردم همگی با فریاد ، جادوگر را از شهر بیرون کردند اما در آخرین لحظاتی که مومنان از شهر بیرون رانده می شد ، با حالتی

تمسخر بر انگیز فریاد زد: قسم می خورم شهرتای را به آتش بکشم ، کاری کنم که در جشن هایتان شراب دیوانه

کننده ی من را بنوشید و زنانان با موهای قرمز و میدانهای بزرگترین شهر هایتان با طلسم های چوبی

من ، تحقیر شوند...

و چیخ زوزه مانند اش در صدای رعد و برق محو شد. همان هنگام باران شروع به باریدن کرد و مزارع سرسبز شدند

و همه بازگشت شادی و خوشبختی را جشن گرفتند اما اتفاقات عجیبی در انتظار مردم آن سرزمین بود.

بخش چهارم - سرزمین آردها، تولد شاهزاده:

اما در همین زمان در همایلی سرزمین تولد خورشید، اتفاقات خوبی در حال رخ دادن بود. پادشاه سرزمین آردها بعد از ده سال صاحب پسر شده بود که بسیار باهوش و خنده رو بود. پادشاه به درخواست ملکه که بسیار دلجو و مهربان بود، ده شبانه روز جشن و پایکوبی اعلام کرد و دستور داد در این ده شب انبار غذای قصر را باز کنند و به مردم برنج و ماهی خشک هدیه بدهند. مردم بسیار خوشحال بودند و برای سلامتی شاهزاده کی جوان دعا می کردند. اما در همان شب، نگهبانان قصر برای پادشاه خبر آوردند که زنی موقرمنز ادعا میکند برای سلامتی و طول عمر شاهزاده جوان شربت آورده و میخواهد خودش تقدیم امپراطور کند. امپراطور با خوشحالی پذیرفت و دستور داد آن زن موقرمنز وارد شود. طولی نکشید که زن موقرمنز با همان کله عجیب و جامی در دست وارد شد. به امپراطور تحظیم کرد و گفت: "سرورم من توانایی های دارم و از شما درخواست دارم اجازه دهید آنها را در خدمت شما و سرزمینتان تپای جان بکار ببرم!"

بخش پنجم - سرزمین آردها ، ملکه در خطر:

امپراطور خنده ای کرد و پرسید: " چطور توانایی هایت را ثابت می کنی؟"

موقرمنز چشمانش را نیم بند کرد و با اطمینان گفت: " جان ملکه در خطر است باید الان کمالتش کنید."

امپراطور سرگشته و نگران از آقامتگاهش خارج شد و به طرف قصر شرقی رفت، و تعداد زیادی نگهبان و محافظ با خود برد، وقتی به آقامتگاه ملکه رسید ، در اتاق ملکه را بی درنگ باز کرد و ملکه را در حال نوشیدن چای قبل از خواب دید، پس فریاد زد: ننه!

ملکه ظرف چای را بر زمین انداخت و با تعجب ، واضطراب به امپراطور چشم دوخت . امپراطور ، فوراً دستور داد پزنتک قصر را خبر کنند و خودش مقابل ملکه نشست و در حالی که به او چشم دوخته بود ، با دستاش چای ریخته شده بر لباس ملکه را پاک کرد.

ملکه که دلیل رفتار عجیب امپراطور را نمی دانست پشت سر هم می پرسید ، چه اتفاقی افتاده؟! اما جوابی نمی شنید.

وقتی پزنتک رسید و ملکه را معاینه کرد ، به امپراطور اطمینان داد که حال ملکه خوب است و آن نوشیدنی فقط چای ساده است همیگنی بوده که ملکه برای آرامش قبل از خواب می نوشیده .

امپراطور خشمگین و حیرت زده به آقامتگاهش رفت و دستور داد زن موقرمنز را برای مجازات پیشش ببرند. اما کسی او را پیدا نکرد و در عوض خبر وحشتناکی برای امپراطور آوردند.

بخش ششم - سرزمین آردها، قتل در قصر:

نوزاد خنده روی امپراطور به قتل رسیده بود اما توسط چه کسی؟

امپراطور هنوز در حالت بخت بر می برد که برایش خبر آوردند ملکه از شنیدن خبر مرگ ناگهانی فرزندش، بیار بد حال است. پس از شنیدن این خبر های ناگوار امپراطور شروع به لرزیدن کرد و بر زمین افتاد. پس از چندین روز وقتی که امپراطور به هوش آمد ابتدا حال ملکه را جویا شد، اما در کمال تعجب شنید که حال ملکه رو به بهبودی است تا جایی که از آقامتگاه خود خارج شده و به معبد رفته، فردای آن شب وقتی که امپراطور توانست از جایش بلند شود پس از مشورت با وزیر دانیس، نیروهای ویژه کیگارد قصر را، برای تحقیق، مرگ ناگهانی فرزندش مأمور کرد تا مخفیانه به تحقیق و بازرسی بپردازند. ناگاه حضور ملکه در سالن مطالعه امپراطور، به او اعلام شد. امپراطور با خوشحالی به پیشواز ملکه رفت. با مهربانی دستش را گرفت و او را به باغ اتکای قصر برد تا با هم صحبت کنند. امپراطور با صدایی که غم در آن موج می زد پرسید: حالت چطور است؟

ملکه در حالی احساس خستگی و اندوه اش را پنهان می کرد پاسخ داد: از روزی که بانوی موقرمز، به آقامتگاهم آمده، خالم بهتر است. ..

ناگاه امپراطور حرف های ملکه را قطع کرد و پرسید: بانوی موقرمز؟

ملکه مانند همیشه با وقار و آرامش ادامه داد: بله سرورم، او هر شب به بالینم می آید برایم از افانه های کهن سرزمین های دور می گوید و در نهایت شربت قرمز رنگی به من می دهد که غم هایم را فراموش کنم.

امپراطور مکتب کرد و پرسید: از کج به آقامتگاهت می آید؟

ملکه لبخند تلخی زد و پاسخ داد: از همان شبی که خبر مرگ فرزندمان را شنیدم.

امپراطور این را که شنید برخلاف همیشه عصمانه را با ملکه نخورد و به سرعت به سالن مطالعه بازگشت.

وزیرش را فراخواند و از او خواست در مورد غیبت ناگهانی زن موقرمز و اوقاتش که با ملکه میگذرانند تحقیق کند. روزها گذشت و روز به روز حال ملکه بهتر می شد تا اینکه یک روز پرتک قصر به امپراطور خبر داد که ملکه باردار است. امپراطور می خواست به



جاری سرخ بہ قلم: سیدہ کوثر غفاری

دیدن ملکہ برود کہ وزیر دانہ بہ دیدنش آمد، امیرا طور در حالی کہ بہترین لباسهایش را می پوشید رویہ وزیر گفت: بعدا باتو صحبت خواهم کرد آننوں می خواهم بہ دیدن ملکہ بروم.

بخش هفتم - سرزمین آردها، قتل دیگر در قصر:

اما وزیر با چهره‌ی زرد و مضطرب، آهسته گفت: سرور من خواهی نتیجه تحقیقاتم را به شما بگویم، که بسیار مهم است.

اما امپراطور در حالی که بسیار شادمان به نظر می‌رسید دست بر شانه‌ی او زد و گفت: امشب با تو ملاقات خواهم. کرد.

و به قلمگاه ملکه رفت. ولی وقتی آنجا رسید از دیدن زن موقرمنز متعجب شد. ملکه با خوشرویی به استقبال امپراطور رفت. و

امپراطور دست‌هایش که در آغوش داشت را با محبتی که در نگاهش موج می‌زد، به ملکه هدیه کرد و در حالی که از شدت

شوق گونه‌هایش گل انداخته بود، گفت: از تو متکرم ملکه‌ی من!

ملکه در حالی که لبخند صمیمی بر لب داشت چند قدم عقب رفت و دست زن موقرمنز را به سمت خود کشید و به امپراطور

گفت: از این بانو تکر کنید، که در این چند ماه برای بدست آوردن روحیه‌ام به من خیلی کمک کرد.

امپراطور با لطف به زن موقرمنز نگاهش انداخت و گفت: از تو متکرم که عزیزترین دارایی‌ام را به من برگرداندی!

موقرمنز سرش را به حالت احترام پایین انداخت و در حالی که لبخند تصنعی بر چهره‌ی خشمگینش کشیده بود، گفت:

اولین باری که با شما دیدار داشتم گفتم که تا پای جانم در خدمت به شما و ملکه حاضریم! ساعت‌ها گذشت و امپراطور

حتی تمام شب را در آقامگاه ملکه گذراند در حالی که قرار ملاقاتش را با وزیر دان، فراموش کرده بود. آن شب امپراطور

احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین مرد دنیا است بی‌خبر از اتفاقی که در نزدیکی او در حال رخ دادن بود.

صبح فردا وزرا در سالن جلالت مهم منتظر امپراطور بودند تا خبر مهمی را به او بگویند، امپراطور آن روز دیرتر از همیشه در

سالن حاضر شد. اما خبر ناگواری که به او رسید، شادی شب گذشته را از بر کاش تلخ کرد

وزیر دان ریش‌پشت در های سالن مطالعه‌ی امپراطور، به قتل رسیده بود

امپراطور بلافاصله عمارد ویژه را خبر کرد و دستور بررسی داد اما با کمال تأسف به او اعلام شد فرمانده عمارد ویژه که در حال

تحقیق در مورد قتل فرزندش بود ناپدید شده

امپراطور سر درگم این حوادث، سعی داشت محامی خونینی که اطرافش را احاطه کرده بود حل کند. اما در همین

هنگام ملکه در آقامگاهش از شنیدن داستانهای جالب موقرمنز، لذت می‌برد.

بخش هشتم - سرزمین آردها ، سومین قتل در قصر:

موقرمنز با احترام جام شربتی را طبق برنامه هر شب به دست ملکه داد اما ملکه گفت: فکر میکنم دیگر نیازی به خوردن این شربت ندارم من حالا دیگر غمگین نیستم بخلاف هرگاه که از این شربت من خورم خوابهای عجیبی من بینم موقرمنز با خونردی تمام پرسید: چه خواب هایی بانوی من؟

ملکه با حالتی گنگ پاسخ داد: مثلاً رشب پیش از آمدن امپراطور به آقامتگاهم ، خواب دیدم که تو از من مهر مخصوصم را برای انجام کار مهمی خواستی و من آن را به تو دادم

موقرمنز سری تکان داد و گفت: بانوی من این خواب ها بخاطر ترس و نگرانی های بارداری ست. آرام باشید الان هیچ چیز مهمتر از آوردن یک جانشین برای امپراطور ، نیست.

بعد در حالی که با دستش جام را به لب های ملکه نزدیک می کرد ادامه داد: این نوشیدنی با نوشیدنی های قبل متفاوت است من برای تهیه آن خطرات زیادی را متحمل شده ام . یعنی سختی های زیادی کشیدم ، این نوشیدنی به قدرت و سلامت فرزندان کمک بسزایی می کند خواهش میکنم بنوشید بانوی من! ملکه با مهربانی لبخندی زد و جام را سر کشید.

فردا صبح وقتی که امپراطور می خواست به قلمتگاه ملکه برود صدای شیون و گریه ندیمه ها را شنید . ، امپراطور سراسیمه وارد اتاق ملکه شد و با صحنه دردتناهی مواجه گشت . پیلر بی جان ملکه در حالی که جامی در دست داشت روی زمین افتاده بود . امپراطور در حالی که اشک می ریخت و به سمت ملکه می دوید فریاد زد: پرنسک اعظم را خبر کنید.

اما زمانی که پرنسک اعظم رسید و ملکه را معاینه کرد ، از دیدار با امپراطور خوداری کرد.

بخش نهم - سرزمین آردها ، شاهد:

از طرف دیگتر رئیس نیروهای گارد ویژه تقاضای ملاقات با امپراطور را داشت. اما امپراطور درخواست ملاقات او را نپذیرفت. ، و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود ، به سختی در باغ قدم برمی داشت. که ندیمه مخصوص او آمد و با ترسی که از چهره اش بر کلامش می ریخت گفت: س... س... سرورم خبر بدی دارم!

و در مقابل سکوت و نگاه خیره کی امپراطور ، ادامه داد: قاتلین وزیر تان دستگیر شدند اما همراه یکی از آنها...

امپراطور با بی حوصلگی فریاد زد: چی؟

ندیمه چند قدم به عقب رفت و پس از لحظه ای ادامه داد: مهر مخصوص ملکه کی مرحوم همراهان بوده!

امپراطور مانند دیوانه ها شروع به خندیدن کرد و پس از لحظاتی گریست. بعد رو به ندیمه گفت: ببیند آخرین کسی که ریش پیش ملکه بوده کیست و او را اینجا بیاورید. در ضمن پزشتک اعظم را هم به زور بیاورید الان!

دستور امپراطور به سرعت اجرا شد ، پزشتک اعظم و بافاصله کی کمی زن موقرمنز مقابل امپراطور حاضر شدند.

امپراطور در حالی که به زمین چشم دوخته بود پرسید: پزشتک اعظم نتیجه کی بررسی هایت چه بود؟

پزشتک سری تکان داد و سکوت کرد. امپراطور با عصبانیت جلو پرید و گلو کی پزشتک را گرفت و گفت: سوالم را جواب بده.

پزشتک اعظم با ترس پاسخ داد: ببخشید که این را می گویم سرورم اما به نظر می آید ملکه با سم مهلکی خودکش کرده!

امپراطور ناتوان و غمگین پزشتک را بر زمین انداخت و با اشاره کی دست به موقرمنز فحماند دنبالش برود.

وقتی به وسط باغ رسیدند امپراطور از موقرمنز پرسید: چطور ، چطور باورکنم ملکه من دستور قتل وزیرم را داده و بعد خودکشی کرده؟

موقرمنز با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت. پاسخ داد: سرورم ، عشق به فرزند توانایی های غیر قابل باوری به انسان می دهد.

جادی سرخ به قلم: سیده کوثر غفاری

امپراطور با خشم فریاد زد: تو از چه چیزی خبر داری که من از آن بی خبرم؟

موقرمن کلهش را برداشت دهانش را به گوش امپراطور نزدیک کرد و گفت: وحشتناک ترین قتلح که به دستور همایه

ای بی رحم رخ داده!

امپراطور شگفت زده سرش را به سمت موقرمن چرخاند، و گفت: ادامه بده.

بخش (هم) - سرزمین آردها، رقص آردها:

موقرمنز در حالی که نگاهش به آتش ریختن، می‌کرد گفت: رشب، ملکه مرا فراخوانند و از راز بزرگی مرا باخبر کردند. راز قتل فرزندان در ماهها قبل! اینکه مردان به ظاهر مقدس سرزمین همایه، چطور با فریفتن وزیر مورد اعتماد شما، پسر خندرو و کوچک شما را کشند.

امپراطور موقرمنز را به عقب هل داد و با عصبانیت گفت: این دروغ‌های واهی چیست؟! همایه ما هیچ‌گاه مشکلی با ما نداشته، وزیرم و همرم قابل اعتمادترین آدم‌های عالم برایم بودند.

موقرمنز نفس عمیقی کشید و در حالی که بر می‌خواست گفت: اما سرورم کدام همایه از قدرتمند شدن سرزمین مجاورش نمی‌ترسد؟!، بعلوه، ملکه‌ی مرحوم مهر مخصوصش را هیچ‌وقت از خود جدا نمی‌کرد مگر در مواقع ضروری! امپراطور سرگشته و حیران زانوزد، شانه‌هایش لرزید و نمی‌دانست چکار باید بکند. در این هنگام موقرمنز مقابل امپراطور زانوزد و گفت: سرورم شما باید انتقام بگیرید.

امپراطور با صدایی که خشم در آن بیدار میکرد گفت: همین امروز سپاه آهنین را برای نابودی سرزمین شان می‌فرستم.

موقرمنز در حالی که موهایش را دور انگشتان استخوانی‌اش می‌پیچاند آهسته گفت: نه، این کافی نیست.

امپراطور در حالی که صورتش را پاك می‌کرد پرسید: منظورت چیست؟

موقرمنز لبخند شومی زد و پاسخ داد: باید هرچه از شما گرفتند از آنها بگیرد پس صبور باشید سرورم.

از آن روز به بعد، موقرمنز هر شب بر بالین امپراطور حاضر می‌شد و افانه‌ی همایه‌ی خیانتکار را برای او می‌گفت، تا اینکه یک شب امپراطور از او تقاضای ازدواج کرد. موقرمنز که گویی مدت‌ها منتظر چنین چیزی بود با خوشحالی گفت: باعث افتخار است سرورم اما من شرطی دارم،

امپراطور از جایش بلند شد و گفت: تو در تمام سختی‌ها و مشکلاتم در کنارم بودی کسی مطمئن‌تر و نزدیک‌تر از تو برای خود سراغ ندارم، شرطت را بگو.

بخش یازدهم - سرزمین آردها، انتقام:

موقرمنز از جایش بلند شد در حالی که با نگاهش چشمان دورنگش را به عمق چشمان امپراطور نفوذ می داد گفت: من فرزندی دارم در سرزمینی دور که در کنار عمویم زندگی می کند می خواهم، او را به اینجا بیاورم و اثر اجازه دهید دختر خوانده می شما باشد.

امپراطور شرط او را پذیرفت و قرار شد در زمان جشن سالانه کی رقص آردها، ازواجش را با موقرمنز اعلام کند. اما هنگامی که دختر بچه کی زیبا و زیرک او به قصر آمد، موقرمنز فهمید که او هیچ علاقه ای به شرارت ندارد، بنابراین موقرمنز پس از ازواجش با امپراطور تمام تلاشش را برای آموختن شرارت و جادو به دخترش بکار برد اما همانطور که همیشه گفته بود، این دختر علاقه ای به اهداف مادرش نداشت و شدت ترسو بود. از طرفی امپراطور برای گرفتن انتقام لحظه شماری می کرد و موقرمنز که تمام اهدافش را در درگیر کردن دخترش در ماجرا می دانست نقشه ای کشید، متعاً بعد در جشن تولد شانزده سالگی دخترش، خود را مسموم کرد. اما سم زودتر از آنچه فکرش را می کرد بر قلبش اثر کرد و تنها فرصتی برای نوشتن آخرین نقشه اش باقی ماند.

و وقتی امپراطور و دخترش بالای سرش رسیدند، او مرده بود.

امپراطور بلا فاصله نامه را از دستان بی جان موقرمنز بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: "بدانید باز دشمنی های همایه خیانتکارمان بین جدایی انداخت. دخترم با آخرین توانم برایت می نویسم، به پیکر بی جان مادرت قم بخور انتقامم را بگیر.".

امپراطور بلاخره زمان انتقام فرا رسید. ملکه مهربان و فرزندانان را به یاد بیاورید تا با کینه ای که در سینه دارید انتقام سختی از دشمن بگیرید.

ماه آینده زمان جشن سالانه رقص آردهاست. از سرزمین همایه، جاه طلب ترین جوان را بیاید و به تخت بنشیند و به ازواج دخترم در آورید تا بوسیله خودشان از آنها انتقام بگیرید.".

امپراطور با خشم در حالی که نامه را در دستش می فشرد رو به دختر خوانده اش پرسید: تو هیچ وقت جادوهای مادرت را درست نیاموختی چگونه می خواهی موفق شوی؟

بخش دوازدهم - سرزمین آردها ، جادوی سرخ:

یک ماه بعد به سرزمین شاد و خرم تولد خورشید خیر رسید که پادشاه سرزمین آردها ، برای ازواج دخترش از سرزمین های مجاور دعوت کرده تا بهترین جوانان شان را به خواستگاری بفرستند . سرزمین آردها ، در همایلی سرزمین تولد خورشید با مردمانی سیاه مو و کوتاه قد بود که هر ساله جشن باشکوهی بعنوان رقص آردها برگزار می کردند که در آن برای دختر و پسر های جوان همراهِ انتخاب می کردند . از سرزمین قصه ما هم سه جوان انتخاب شدند ، از تولد خورشید ، ختیار ، از روستای سبز و آبی هم دو جوان به نام های گالیل و مارکو

بعد از نه شبانه روز بلاخره داماد منتخب اعلام شد ، ختیار بعنوان داماد پادشاه انتخاب شد . و دو خواستگار دیگر برای تأمیریت های مهمی به سرزمین های دور تر رفتند .

بلاخره روزی که قرار بود داماد عروسی را ببینند فرا رسید . عروس دختری سفید روی با موهای حریر مانند و قرمز رنگ و چشمانی ریز بود که استر نام داشت . ، دیری نپایید که ختیار فهمید عروس ، دختر خوانده پادشاه است اما زیبایی آن دختر قلب ختیار را تخیر کرده بود ، پس سکوت کرد و آماده شد تا با عروسی به سرزمین تولد خورشید برود اما او شرطی برای ختیار گذاشته بود ، شرط این بود : باید سران قبایل و بزرگان شهر با خون شان پیمان ببندند که به پادشاه و ملکه خود وفادارند!

ختیار با بختی که در کلامش موج می زد پرسید : مردم ما آراند چطور می شود پادشاهی داشته باشند? ..

که عروس کوتاه قامت حرف او را قطع کرد و گفت : مردم این سرزمین هم قبل آراند بودند اما حالا پدرم بر آنها حکومت می کند .

ختیار که جوانی ست بنیاد بود با ترس پرسید : مردان مقدس را چکار کنیم آنها نمی گذارند به مردم زور بگوییم!

استر جوان روی زانوانش مقابل ختیار بر زمین نشست و آهسته گفت : آنها را می کشیم .

ختیار به لرزه افتاد و با وحشت گفت : نه نه ...

اما آن عروس شوخ شروع به گریه کرد و از اتاق بیرون رفت .



بخش سیزدهم \_ سرزمین آردها، عروس شوم:

چند روز بعد خنایار متوجه تغییراتی در قصر شد، انگار خیر مهمی برای پادشاه آورده بودند، چندی بعد برده‌ی سیاه رویی با لباسی کهنه نزد خنایار آمد و گفت که استر مایل است او را در تالار تشریفات ببیند. وقتی خنایار وارد تالار شد درخشش الفاس‌های و طلاهای بکار رفته در دو ستون ورودی تالار توجه اش را جلب کرد. پرده‌های زرین و نقره فام دور تا دور تالار را پوشانده بودند کمی جلوتر تخت باشکوهی که از برنجان و یاقوت قرمز ساخته شده بود، چشمان خنایار را میخ کوب کرد. ناگاه پرده‌های زرین کنار رفتند و استر با لباس‌هایی از جنس پرنیان و تاج الفاس جلو آمد. خنایار بی اختیار بر زمین نشست. استر به او نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: مردان مقدس به ابدیت پیوستند، حالا نوبت توست...

دست خنایار را کشید و او را بر تخت نشاند و بعد از مدتی کوتاهی پرسید: کی از مردمت پیمان می‌گیری؟

خنایار با حیرت سری تکان داد، چند روز بعد خنایار و ملکه اش به شهر رویای قصه مان بازگشتند اما همه چیز تغییر کرده بود، مردم در غم و حیرت بسر می‌بردند اختلاف در غرب و شرق شهر افتاده بود اما غریبه‌هایی که این آشوب را به پا کرده بودند همین را می‌خواستند، دیری نپایید که روستاهای آبی و سبز جز سرزمین همایه اعلام شدند و تنها سرزمین تولد خورشید باقی ماند که خنایار و استر با حیل و نیرنگ بر آن حاکم شدند، طولی نکشد که آتش اعتراض مردم در شهر به پا شد و هیچ کس حاضر نبود با او پیمان ببندد تا اینکه یک شب...

بخش چهاردهم - سرزمین خورشید ، آغاز فرجام:

استر خفایش را به سراسر شهر فرستاد تا خون مردم را به نیش بکشد سپس خفایش را کشت و با خونش شرابین برای خنایار درست کرد و به او خورد ، بلافاصله خنایار در متع دیوانه کننده ای فرو رفت و از سر درد فریاد بر آورد ، در همان هنگام استر از او امضایی گرفت ، امضای حکم آزادی استر در سرزمین تولد خورشید بمدت سه روز ، فردای آن شب استر با حکم خنایار شاه به خانه های مردم حمله ور شد کودکان و پیرزن و مرد حتی حیوانات هر خانه را گردن برید و خانه های مردم را به آتش کشید . این جنایت تا سه روز ادامه داشت ، هم زمان جاسوسان استر در روستای آبی و سبز شایعه پراکنی کردند و تمام رنج و سختی های مردم سرزمین را به گردن مردان مقدس انداختند ، این دروغ ها را آنقدر ادامه دادند تا مردم روستاهای آبی و سبز به مقبره های مردان مقدس حمله کردند و آنها را خراب کردند .

بعد از چندین روز از آن آتش و خون ریزی خنایار شاه که به خود آمده بود ، استر را فراخواند اما پیش از آنکه چیزی بگوید ، استر شروع به گریه کرد و خود را بر پاهای خنایار انداخت و گفت: مرا هرگز بخاطر گرفتن انتقام مردم ما خزه نزنید .

خنایار با گیجی گفت: چطور در این سرزمین دروغی به ای بزرگی را رواج دادی که مؤول کارهای تو مردان مقدس اند در حالی که سالها پیش آنها را به قتل رساندی!؟

استر در حالی که تمخر آمیز قهقهه میزد بلند شد و به شاه پشت کرد و در حالی که دور می شد گفت: دروغ هر چه بزرگتر باشد باور کردنش ساده تر است .

کم کم تخییرات بزرگ آغاز شدند اما تاریخ به آنها ثابت کرده هر تخییری خوب نیست . به دستور استر . در روستای آبی مجسمه . بزرگ ستون باریکی که در رأس آن هر می به چشم می خورد نصب کردند ، و در روستای سبز مجسمه استر را در حالی که مشعلی در دست داشت گذاشتند و آن را مجسمه آزادی نامیدند به نشانه ای آزادی استر در کتار مردم سرزمین تولد خورشید .

سالها گذشت مردم تولد خورشید به رهبری پیرمردی مقدر و مقدس، که از نوادگان عالمان مقدس شهر بود،  
پیاختند و پادشاه ظالم را بیرون کردند و صلح و آرامش را به سرزمین خود بازگرداندند، اما فرزندان استر که از تکرار تاریخ  
و حشت داشتند رودخانه بزرگ وسط شهر را خشک کردند و دیوار بزرگی دور روستاهای آبی و سبز کشیدند تا چیزی از این  
انقلاب بزرگ تفهمنده و همچنان برده‌ی آنها بماند ...

به امید روزی که تمامی دیوارهای جهل، بدست دلیر مردمان سرزمین تولد خورشید، فروریزند و خوشبختی و صلح همه  
سرزمین‌ها را فراگیرد.

پایان